

و آنکه نفس خود را غریب بیند اگر چه در میان اهل خویش بود از بهر آنکه هیچکس به آنجا و در
 آنست موافق او نبود در خدمت دوست او و گفت بهار و نزه است با کردارش
 کرد و با کرد باکی و گفت دلها جایگاههاست چون از حق پر شود پدید آرد زیادتى انوار
 آن بر جوارح و هر گاه که از باطل پر شود پدید آرد زیادتى ظلمات آن بر جوارح و
 گفت هیچ خواب نیست که از خواب غفلت در هیچ مالک نیست بقوت تر
 از شهوت و اگر گرانى غفلت نبود هرگز شهوت ظفر نمواند یافت و گفت تمام بندگی
 در آزادىست و در تحقیق بندگی از اداى تمام شود و گفت شمارا در دنیا و دین در میان
 دو متضاد زندگانى می باید کرد و گفت طریق بویید است و حق روشنگر است و دواعی
 شوند است پس بعد ازین بخیرى نیست الا از کوری و پرسیدند که کدام عمل فایده
 است گفت نگاه داشتن ستر از التفات کردن بخیرى غیر الله و یک روز در پیش او برخواند
 که **فَقَرُّوا إِلَى اللَّهِ** گفت تعلیم میدهند باینکه بهترین مغزى در گاه خدایست و کسی
 گفت مرا و پستی کن گفت بمران نفس را نمانده کرد و چون او را وفات نزدیک
 رسید بمقتاد هزار دینار وام بود که همه بساکین و مسافران داده بود و چون در نزع
 افتاد غریباننش بیکبار بر سر بالین او جمع شدند احمد در آن حال در مناجات آمد و گفت
 الهی مرا بری و بر و ایشان جان منست چون و شقیقت از ایشان یستانی کسی را بر کما تا بحق
 ایشان قیام نماید کجا ه جان من بستان درین سخن بود که کسی در کوفت که غمناک بیخ بیرون
 آیند به بیرون شدند و ز خویش تمام بگرفتند چون وام کداده شد احمد جان تسلیم کرد
 رحمه الله علیه

در ذکر ابواب نخبی رحمة الله علیه

آن مبارز صفت بلآن مرد میدان معنی آن فردا یوان تقوی آن محقق حق و نبی طلب قوت

ابو تراب نخشی رحمه الله علیه از عیار پیشکان طریقت و از مگردان راه بلا بود و از ستاران
 باو بی فقر و از سستیان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان بود و در مجاهده و تقوی
 قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و چهل موقف ایستاده بود و
 چندین سال هرگز سر ببالین نهد و بود مکر در حرم یکبار در سجده گاه بخواب شد قومی از
 حوران خواستند که خود را بروی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان استغراق است بحی
 حقی غفور که ندارم پروای جور حوران گفتند ای بزرگ هر چند چنین است اما یاران ما
 شماست میکنند که بشوند که ما را پیش تو قبولی نیست تا رضوان جواب داد که ممکن
 نیست که شما را پیش این عزیز قبولی بود یا و را پروای شما بود بر وید تا فردا که در پیش
 قرار گیرد و بر سر مملکت نشیند آنگاه بیاید و تقصیری که رفته است بجای آید ابو تراب
 گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرو آیم که خدمت کنید و این جلا گوید که سیصد پیر را
 دیدم در میان ایشان هیچکس بزرگتر از چهار کس نبود اول ایشان ابو تراب بود و این
 جلا گوید که چون ابو تراب در گله آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خوری گفت
 بصره و دیگر بخور و دیگر اینجا نقلست که چون از اصحاب خود چیزی دیدی
 که گراستیت دانی خود تو را کردی و در مجاهده افزودی و گفتی این سیاره بشومی من در بلا
 افتاد و اصحاب را گفتی که هر که از شما مرقتی پوشید سوال کرد و هر که در خانقاه نشست
 سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد یک روز یکی از اصحاب او بعد از سه
 شبان روز که بیخ نخورده بود دست پوست خربزه دراز کرد گفت برو که تو تصوف را نشناختی
 ترا بسیار باید شد و گفت میان من و خدای عهد است که چون دست بحرام دراز کنم مرا
 ازان باز دارد و گفت هیچ آرزو در آوردن من دست نبوده است مگر وقتی در بادیه میرفتم
 آرزوی نان گرم و بیهوده مرغ بودم که در کف اتفاقا راهم کردم و بعبسبیله افتادم جمعی ایستاده بودند
 و فریاد میکردند چون مرا دیدند در من آویختند گفتند کالای ما تو بوده و دردی همانا کالای

ایشان برده بود پس زد و بگفت چوب مرا برودند در آن میان پری از آن قبیل بر من بگفت
 نزدیک آمد و مرا بشاخت فریاد بر آورد که این شیخ اشیرخ طریقت است این جمعی
 ادبی است که با سید صدیقان طریقت میکنند قوم فریاد بر آوردند و عذر خواستند
 گفتتم ای برادران بحق و فای اسلام که هرگز وقتی خوشتر از این بر من نگذشت و تا
 سالها بود میخواستم که نفس را بکام خویش ببینم اکنون دیدم پس آن پیر را بجا
 برد و دستوری خواست تا طعامی آورد پس برفت و نان گرم و بیضه مرغ پیش
 من آورد خواستم که دست دراز کنم آوازی شنیدم که ای بو تراب بخور بعد از دست
 تاز یانه و هر آرزو که بر دل تو خواهد گذشت بی دوا بست تاز یانه نخواهد بود و نقلست
 که بو تراب را چند پسر بود در عهد او کرک مردم خوار پیدا کرده بود و چند پسرش را
 بدید روزی بر سر سجاده نشسته بود کرک قصد او کرد و در آخر کرد و ندا و التفات نکرد کرک
 چون او را دید بازگشت و برفت و نقلست که یکبار با مریدان در بادیه برفت
 اصحاب تشنه بودند و خواستند که وضو سازند شیخ مراجعت نمودند شیخ خطی بگفتند
 بر جوشید بخوردند و وضو ساختند و ابو القاسم گوید که با بو تراب در بادیه بودم
 از اصحاب گفتم که تشنه ام شیخ پای بر زمین زد چشمه آب پیدا آمد مرد گفت همین
 آرزو است که آب بقدح خورم شیخ دست بر زمین زد قدحی بر آید از آب بگشید که
 از آن نیکوتر نباشد وی آب خورد و ما را آب داد و آن شرح تا بکه ما با بو تراب
 ابو القاسم را گفت اصحاب توجه میکنند در اینکارها که حق تعالی با اولیای خویش
 میکند از کرامات او گفت هیچکس ندیدم که بدین ایمان آرد الا اندکی بو تراب گفتم
 هر که بدین ایمان نیارد کافر بود و یکبار مریدان در بادیه گفتند یا شیخ که کر ز نیست از
 قوت شیخ گفت کر ز نیست از آنکه کر ز نیست بو تراب گفتم که شی در بادیه میرفتم و
 شی تاریک بود سیاهی را دیدم چندانکه مناره ترسیدم و گفتم تو پریشانی با آدمی گفتم تو

مسلمانان یا کافر می گفتند مسلمانان از غیر خدای تعالی ترسد پس دل من بخوبی باز آمد
 دانستم که فرستاده غیب است تسلیم گشتم و خوف از من رفت و گفتم غلامی دیدم در پای
 بی زانو در اطراف گفتم اگر او را بحق تعالی یقین بودی هلاک گشتی پس گفتم ای غلام بحسن چنانی
 بی زانو در اطراف گفتم ای پسر بر دار تا خبر خدای همگی را نه منی گفتم اکنون همگی را این یقین
 که تو داری نباشد هر گجا که خواهی میروی و گفتم مدت نیست سال نه از کسی چیزی گرفتم
 و نه کسی را چیزی دادم گفتم چگونه گفتم اگر می گرفتم از او می گرفتم و اگر نمی گرفتم و
 گفتم روزی طعام بر من عرضه کردند منع کردم چهار ده روز گرسنه ماندم از شومی آن
 منع کردن و گفتم هیچ نمیدانم مرید را مضرتر از سفر کردن بر متابعت نفس و پیچ فساد
 برید راه نیافت الا سبب فساد سفر با باطل و گفتم حق تعالی فرموده است که دور
 باشید از کبار و کبار نیست الا دعوی فاسد و اشارت باطل و اطلاق کردن
 جباران و الفاظ میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وان الشیاطین لیرجون
 الی اولیائهم لیجادو لکم و گفتم هرگز هیچ کس بر ضمای خدای نرسد اگر دنیا
 در دل او یک ذره مقدار بود و گفتم خون بنده صادق بود در عمل حلاوت بایدش
 از آنچه عمل کند و اگر اخلاص بجای آرد در آن بنیاد حلاوت باید در آن وقت
 که آن عبادت کند و گفتم شما سینه خیز دوست میدارید و آن سینه خیز شما نیست
 نفس را دوست میدارید و نفس بنده خدایت و روح را دوست میدارید و روح
 از آن خدایت و مال را دوست میدارید و مال از آن خدایت و ذوق خیر طلب
 میکنید و نمی یابید شادی و راحت و این هر دو در بهشت خواهد بود و گفتم سبب
 وصول بحق تعالی مغفرت و در حقیقت است و ذی آن اجابت و اعلائی آن توکل کردنت
 بر خدای بجهت و گفتم توکل آنست که خود را در پایی عبودیت افکنی و دل در خدا
 بسته داری اگر به شکر کنی و اگر باز گیر و بصر کنی و گفتم هیچ چیز عارف را تیره نکند

و همه تیره کپیا بوی روشن کرده و گفت قناعت گرفتن قوتت از خدای و گفت از دلها دلی
 که زنده است بنور فهم از خدای و گفت هیچ چیز نیست از عبادت نافع تر از اصلاح خواطر
 و گفت اندیشه خود را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزهاست که هرگز اندیشه درست شد بعد
 از آن هر چه بروی رود از افعال و احوال همه درست بود و گفت خدا گو یا کردانده علماء را در
 هر روز کاری مناسب اعمال اهل روز کار و گفت حقیقت غنا آنست که مستغنی باشی از هر که
 مثل تست و حقیقت فقر آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست و نقلست که کسی
 گفت ترا هیچ حاجت هست هیچ گفت مرا چیزی مثل تو حاجت نباشد که مرا بخدای حاجت
 نیست یعنی در مقام رضا ام راضی را با حاجت چکار و گفت فقر آنست که قوت او نبود
 که سیاه و لباس او آن بود که عورت پوشد و مسکن او آن بود که در آنجا باشد و
 نقلست که وفات او در بادیه بصره بود از بس چند سال جماعتی بدور رسیدند
 او را و دیدند بر پای ایستاده و زوی بقبله کرده و لب خشک شده و کوه در پیش نهاده
 و عصا در دست گرفته و هیچ سباع کرد او ناکشته رحمة الله علیه و السلام

دردگر کجی معاذ الرازی رحمه الله علیه

آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن مطلق حقایق آن واعظ خلافت آن مرید مراد
 کجی معاذ رحمه الله علیه لطیف روزگار بود و خلقی عظیم داشت و سبطی با قبض آمیخته و
 در جای غالب و کار خانیان پیش گرفته و زبان طریقت و محبت بود و کسب درگاه
 بود و عظمی شافی داشت و او را کجی و اعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی را هیچ داشت
 و بلطایف و حقایق مخصوص بود و مجاهده و مشاهده موصوف و صاحب تصنیف بود
 و سخن موزون و نفسی گیر داشت تا آنکه یک مشایخ گفتند که خدا یار دوی کجی بود و یکی از انبیا کجی
 از او لیا کجی ذکر یا صلوات الله علیها طریق خوف چنان سپرد که همه صدیقان بخوف او از

خوف فلاح خویش نومیگشتمند و بچینی معاذ طریق رجاء ارجان سلوک کرد که دست همه مدعیان
 رجاء در خاک مالیده گشتند حال ذکر یا معلومست حال این بچینی چگونه بود گفت بمن رسید است
 که هرگز او را جا بهایت نبود و هرگز بر او کسره زلفت و در معامله و ورزش آن جدی عظیم داشت که
 کس طاقت آن نداشتی از اصحاب او گفتند ای شیخ متقاومت رجاء و معاملت خائفان
 چیست گفت بدانکه ترک عبودیت ضلالت بود و خوف در جا و وقایع ایمانند محال شد
 که کسی در ورزش رکنی از ارکان ایمان در ضلالت افتد خائف عبادت کند ترس قطعیت را
 و حاجی آیت دارد و صلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید نه رجاء
 چون عبادت حاصل بود بی خوف و رجاء بود و بچس از مشایخ این طایفه از پس خلفا رسید
 بر فرزند کمر او نقلست که روزی بر منبر آمد چهار هزار مرد حاضر بودند بکرست
 و از منبر فرود آمد گفت برای آنکس که بر منبر آمد ایم حاضر نیست نقلست که روزی
 داشت بکر رفته بود و مجاور شده بود پس بچینی نامه نوشت که مرا همه چیز آرزو بود
 و از آن یافتم کی مانده است و عاکن تا آن نیز بیایم و آن سه آرزو یکی آن بود که در آن
 عمر در بقعه مبارک بگذارم بحرم کعبه آدم که فاضلترین تقاضاست و دیگر آرزو آن بود
 که مرا خادمی بود تا مرا خدمت کند و آب از بهر و صنوسا ختن من آماده کند کنتزکی شایسته
 خدا داد و ارزانی داشت سیوم آرزوی من آنست که پیش از مرگ ترا به منیم باشد که خدا
 روزی کند بچینی جواب نوشت که آنکه گفتی که آرزوی بهترین تقاضاست تو بهترین خلق باش
 و بهر بقعه که خواهی میباش بقعه بردان عزیز شود نه مردان به بقعه و آنکه گفتی مرا خادمی
 آرزو بود یافتم اگر ترا مرگت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکرد ایندی و
 از خدمت حق باز نداشتی و بخدمت خود مشغول نکردی ترا خادم میباید بود مخدومی آرزو
 میکنی مخدومی از صفات حق است و نماد می از صفات بنده بنده را بنده باید بود چون
 بنده صفات حق آرزو کند فرعونی بود و دیگر آنکه گفتی که مرا آرزوی دیدار است اگر ترا از خدا

خبر بودی من ترا یاد نماید می تو با حق تعالی چنان صحبت دار که ترا از برادر یا دنیا بد که آنجا که
 فرزند قربان می باید کرد و تا برادرها چه رسید اگر او را با فتنه مرا چه میکنی و اگر نیا فتنه از من ترا چه
 شود و نقلست که یکبار به دوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست و آخرت
 چون بیداری هر که در خواب بنید که میگردد تعبیرش آن بود که در بیداری بخندد و و شاد گردد
 و تو در خواب دنیا بگره می تا در بیداری آخرت بخندی و شاد گردی و نقل است که
 یحیی ذخری داشت روزی مادر را گفت که مرا فلان چیزی می باید مادر گفت از خدای خوا
 گفت ای مادر شرم دارم که باسیت نفسانی خواهم از خدای تعالی تو بد که آنچه تو دوی از آن
 دست و نقلست که یحیی وقتی با برادر برد می بگذشت برادرش گفت خوش می
 است یحیی گفت خوشتر ازین ده دل آنکس است که ازین ده فارغست اکتفی بالملک عن
 الملک و نقلست که یحیی را بد عوتی بر دند و او مردی بود که چیزی کم خوردی
 الحاح کردند گفت ما که تم تا زبانه مر یا صفت از دست نهیم که این هوای نفس مادر کنیکاه
 که خود نشسته است اگر یک عنان بوی را کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمع پیش
 او نهاده بودند بادی در آمد و شمع را بنشانند یحیی در گریه آمد گفتند چرا میگری همیانت
 باز در گریه گفت ازین نمی گریم از آن می گریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید که
 در سینها فروخته اند می ترسم که از مهیب بی نیازی بادی در آید همچنین و او را فرو
 نشاند روزی پیش او گفتند که دنیا با ملک الموت چه نیرزد او گفت اگر ملک الموت بیستی
 در دنیا تجبه نیرزدی پس گفت الموت جسر یوصل الجنب الی الجنب گفت مرگ
 جبری است که دوست را بدوست رساند و یک روز بدین آیت رسید آمنا
 برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دو بیست ساله عاجز نماید ایمان
 هفتاد ساله از محو کناه هفتاد ساله کی عاجز آید و گفت اگر خدای تعالی روز قیامت گوید
 که چه چیز خواستی گویم خداوند آن میخواهم که مرا بقدر دوزخ فرستی و بفرمائی تا از برای من سرا

پرده های آتشین زنند و در آن سر پرده تختی آستین بنهند و چون مادر قعد و وزخ بر سر بر
 مملکت بشنیم در سفر فرمائی تا یک نفس بزیم از آن آتش که در ستر ما و دیعت نهادن ما
 و خزانه و وزخ را بکنم عدم بریم و اگر این حکایت را از نفس سندی خواهی خیزد یا مؤمنان
 نورک اطفال لیبی تمام است و گفت اگر دوزخ بمن بخشید هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه
 عاشق هر روز صد بار خود را سوخته است سائلی گفت اگر عاشقی را جرم بسیار بود نشانی
 گفت نی از بهر آنکه آن جرم با اختیار نبوده است و کار عاشقان اضطراری بودند
 اختیاری و گفت هر که شاد شود بخدمت خدای جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و
 هر که چشم روشن شود بخدمت خدای تعالی جمله اشیا چشم روشن شوند بنظر کردن در وی و گفت
 نیست کسیکه در خدای متخیر شود همچون کسی که متخیر شود در عجایی که بر او میگذرد و گفت خدا
 از آن کریم تر است که عارفان را دعوت کند بطعام بیشتر که ایشان را همیشگی است که
 خریدار خدای سرفرو نیارند و گفت در اندازه آنکه تو خدای را دوست داری خلق تو را
 دوست دارند و بر قدر آنکه تو از خدای تبرسی خلق از تو برسد و بر قدر آنکه تو بخدای مشغول
 باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دارد از خدای در حال طاعت خدای تعالی
 شرم گرم دارد که او را عذاب کند از بهر کنا ه و گفت چنانچه چنانچه بود و چنانچه خدای
 گرم و گفت کمان بنده بخدای بر قدر معرفت بود بگویم خدای و بنود هرگز کسی که ترک
 کناه کند برای نفس خویش که بر نفس خویش ترسد چون کسیکه ترک کناه کند از شرم خدای
 که میداند که خدای او را می بیند در چیزی که نمی کرده است پس او از آن جهت اعراض
 کند از جهت خود و گفت کمان نیکو بخدای نیکوترین گمانها است چون ما اعمال شایسته
 و مراقبت بهم بود و اگر بغفلت و معاصی بود آن آرزو بود که او در خطر اندازد و گفت از
 عمل نیکو گمان نیکو خرد و از عمل بد گمان بد و گفت معنون آن کس است که مهمل گذارد و روزگار
 خویش بیطالت و سلسله کرد و اند جوارح خود را بر هلاکت و ببرد پیش از آنکه بهوش آید از حیثیت

و گفت عبرت بخوار است و کسیکه عبرت نکند و ثقیل و هر که عبرت نکیر و بمعاینه پند پذیرد
 نصیحت و هر که اعتبار کند و بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت ستم
 قوم یکی علما فاضل و دوم قراء مابین سیوم مستوفی جاهل و گفت تنهایی آرزوی صدیقان است
 و انس گرفتن مخلوق وحشت ایشان و گفت سه خصلت از صفت اولیاست اعتماد کردن
 بخدای تعالی در همه چیزها و بی نیاز بودن از همه چیزها و بر حرج کردن به و در همه چیزها و
 گفت اگر مرگ در بازار فروختندی و بر طبق نهادندی سزاوار بودی اهل آخرت را که
 بیع نخریدندی جز مرگ و گفت اصحاب دنیا را خدمت پرستاران و بندگان کنند و
 اصحاب آخرت را خدمت احرار روزها و دو برابر و رزقواران کنند و گفت مرد حکیم نبود تا
 جمع نمود روی ستم خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران نکرد و بچشم حسد و نوم آنکه
 بچشم شفقت در زمان نکرد و بچشم شهوت سیوم آنکه بچشم تواضع در درویشان نکرد
 و بچشم کبر و گفت هر که خیانت کند خدایا در تیر خدای پرده برداند در آشکار و گفت چون
 بند و انصاف خدای بدد از نفس خدای او را بنیامزد و گفت با مردمان سخن اندک گویند
 و با خدای سخن بسیار گویند و گفت چون عارفان با خدای دست از ادب بردارند
 پلاک شوند و گفت هر که توانگری بخدای تعالی بود همیشه توانگر است و هر که توانگری
 بحسب خویش بود همیشه فقیر است با اول مجذوبان را میخواند و با آخر مجذوبان را میخواند و گفت
 خدای را در سزا نعمت فضلست و در ضرایب نعمت تطهیر تو اگر شده باشی در سزا باش و گفت
 عجب میدارم هلازه موخدان در دوزخ زبانه زن که چگونه میوزد آتش از صدق تو حید
 ایشان و گفت سبحان آن خدایی که بنده گناه کند و خدا از او شرم دارد و شرم گرم و گفت
 گناهی که ترا محتاج گرداند بد و دوستدارم از عملی که بد و نازند و گفت هر که خدایا دوست
 وار و نفس را دشمن دارد و گفت ولی خدای مرا می و منافعی نکند و چنین کن را دوست
 کم بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی خواستن از وی او را گفتن که باید عیال و دای

یا در زندگانی که با او کنی حاجت آید مازا کردن و یا حاجت آید عذر خواستن از وی در زلتی که از تو
 ظاهر شود و گفت نصیب ثومن از تو شسته پس باید که بود یکی آنکه اگر مسفتی توانی رساندن
 مضرتی زسانی و اگر شادوش توانی گرداند و بپیش کنی و اگر مدحش نکوی نیکو پس نیکو و گفت
 هیچ حاجت میش ازین نسبت که تخم آتش اندازی و بهشت طمع داری و گفت یکی کنا و بعد
 از توبه زشت تر بود و از بهشتا و کنا پیش از توبه و گفت کنا ه ثومن که میان بیم و امید
 بود چون رو باسی بود در میان دو شیر و گفت پسند است شمار از دار و با ترک کنا
 و گفت عجب دارم از کسیکه پرهنیز کند از طعام از بیم علت چرا پرهنیز نکند از کنا و از بیم عفو
 و گفت کرم خدای در آفریدن و وزخ ظاهر است از آنکه در آفریدن بهشت از بهر آنکه
 هر چند بهشت وعده کرده است اگر بیم و وزخ بودی یک تن بر طاعت نبودی
 و گفت دنیا جایگاه اشغال است و بنده پیوسته میان مشغولی امند و نیست تا چهر
 قرار گیرد اما بهشت و اما و وزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر برابر یک ساعت غم نیز دین
 چگونه بود جمله عمر در غم بودن از تو با نصیب اندک از تو و گفت دنیا دوکان شیطانست
 زنهار که از دوکان او چسبندی نزدی که از پس در آید و دین از تو بعضی بازستاند و
 گفت دنیا خم شیطانست هر که از دست شد هرگز از و بهوش باز نیاید مگر در آخرت
 و میان لشکر خدای روز قیامت در ندامت و خسران و گفت دنیا چون عروسیت و
 جوینده او مشاطه او و زاهد در دنیا کسی بود که روی او سپیاه کند و سوی او را نکند و گفت
 در دنیا اندیشه و غم است و در آخرت فدا و عقاب پس از وی راحت کی خواهد بود
 و گفت خداوند میگوید که از من شکایت میکنند شمار این پسند نیست که هر دو جهان است
 و من شمارا و گفت در کسب کردن دنیا ذل نفوس است و در کسب کردن بهشت غز
 نفوس است ای عجب از کسیکه اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که باقی و جا
 نخواهد بود و گفت شوی در دنیا را بدان در چه است که از وی آن تر از خدای مشغول میکنند تا

بیافت دنیا ترا چه رسد و گفت عاقل ستمن از آنکه ترک دنیا کند و آنکه بنیاد لحد نهد
 پیش از آنکه در لحد بود و آنکه خدا را راضی گرداند پیش از آنکه بدورسد و گفت و مصیبت
 بنده را که او لعین و آخرین سخت ترا از آن نشنیدم اند و آن وقت مرگ بود بنده را که مالی
 دارد و گفتند آن دو مصیبت کدام است گفت یکی آنکه مالی که جمع کرده است از دست
 و قوم آنکه از یک دزد از آن مالش سوال کند و گفت دنیا را درم کردم است و
 بدان کن تا افسون نیا موزی و اگر نذر هر او ترا هلاک کند گفتند افسون او صیبت گفت
 آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بختی بود و گفت طلب دنیا عاقل را نیکو تر از ترک دنیا
 جاهل را و گفت ای خداوندان علم و قصر پادشاهان قیصری و خانه پادشاهان کسروی و عمارت پادشاهان
 تان شدادی و کبر تان عادی است این همه تان هست بیچ تان احمدی نیست و گفت
 جوینده این جهان همیشه در ذل معصیت است و جوینده آن جهان همه در غر طاعت است
 و جوینده حق همیشه در روح و راحت است و گفت صوفی پوشیدن دو کلاه نیست سخن
 گفتن درز پوشیده و آنکه طاعت زیادت اظهار کند عرضه کننده است این همه نشانهاست
 و گفت هر که در توکل طعن کند در ایمان طعن کرده است و گفت تکبر کردن بر آنکس که با او
 تکبر کند تواضع است و گفت از پیکاه افتادن مردان آن بود که از خود بر غلطا افتند و
 گفت مرید از ستم چیز گزینست خانه که در آنجا متواری بود و کفافی که بدان زیستن توان
 و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه او خلوت است و کفاف او توکل و حرفت او عبادت
 و گفت مرید چون قبله کرد و بسیار خوردن ملائجه بر او بگریند و هر که را کبر صبر خوردن قبله
 کردند زود بود که با آتش شهبوت سوخته گردد و گفت در تن فرزند آدم هزار عضو است جمله
 از شر و آن همه در دست شیطانست چون مرید کرسنه بود نفس را ریاضت دهد آن جمله
 اعضا خشک شود و با آتش کرسکی جمله سوخته گردد و گفت کرسکی نور است و سینه خوردن
 تار است و شهبوت نیزم آن که از آتش تولد کند آن آتش فرو نشیند تا که خداوند او نسوزد

و گفت هیچ بنده سیر نخورد تا حق تعالی نبرد از و چسبندی که هرگز بعد از آن آزار نتواند یافت و
 گفت که شکی طعام خدای تعالی است در زمین تنها صا و فان بدان قوت باشد و گفت
 که شکی در دینار یا صنت است و تا یا با زاجر بر است و زاهدان را سیاست است و
 عارفان را مکرست و گفت پناه بگیرم بخدای تعالی از زاهدی که فاسد گرداند معدنه خود را
 از بسیار خوردن طعامهای الوان تو آنکه آن و گفت سه قوم اند یکی زاهد و دوم مشتاق و سوم
 و اصل زاهد معالجه بصیرت کند و مشتاق معالجه لشکر کند و اصل معالجه بولایت کند و
 گفت چون بسنی که مرد اشارت بعمل کند بدانکه طریق و طریق در عست و چون بنی
 که اشارت بآیات میکند بدانکه طریق او طریق ابد است و چون بسنی که اشارت مالا میکند
 بدانکه طریق او طریق محتبانست و چون بنی که تعلق او بذكر است بدانکه طریق او
 طریق عارفانست و گفت مادام که تو شکر میکنی شاکرته و غایت شکر شکر است
 و گفت مرید آخرت را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی
 یا کورستان یا موضعی که هیچکس او را نتواند دید پس با کسی که نشیند کسی باید که سیر نکرد
 از ذکر خدای تعالی گفتند بر مرید سخت تر گفت بنشین ای ضد و گفت بنکر انش پیش
 بخلوت و انس تو بحق در خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون از خلوت بیرون آئی
 انس تو رود و اگر انس تو بخدای تعالی بود همه جای ترا بجای برد دست و کوه و سیاهان
 و گفت تنها لی بنشین صد تقانست و گفت در وقت نزول بلا حقایق صبر استکار
 کرد و در وقت مکاشفه مقدر حقایق رضای روی نماید چیزی و گفت هر که امر و خیر را
 دوست میدارد فردا زین در آیدش و هر که امر و خیر بر دشمن دارد فردا آنچه دوست
 میدارد آن چیز بد و رسد و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین
 در ورع است و گفت با خوبی نیک محصیت زبان ندارد و گفت مقدار یک سینه است
 و آن از دوستی نزدیک من دوست تر از آنست که هفتاد ساله عبادت بی دوستی گفت

اعمال محتاجت به خصلت علم و نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی توان یافت از بندگی
 و با خلاص استخراج جزا توان کرد و برضا دادن بقضا عیش را خوش توان کرد و اسند و گفت
 ایمان سه چیز است خوف و رجاء و محبت و در ضمن خوف ترک کنا هست تا از آتش
 نجات یابی و در ضمن رجاء و طاعت خوف کردنت تا بهشت و در جات مانی و در
 ضمن محبت احتمال کرد هات کردنت تا رضای حق حاصل شود و گفت عارف
 آنست که هیچ چیز دوست ترا زدگر ندارد و گفت معرفت بدل تو راه نیاید تا معرفت
 نزدیک تو هقی مانده باشد تا که آرد و گفت خوف در حقی است در دل و ثمره آن دعا
 و تضرع چون خایف کرد و جمله جوارح بطاعت اجابت کند و از معاصی اجتناب نماید
 و گفت بلندترین منزل طالبان خوفست و بلندترین منزل واصلان حیاست گفت
 هر چیز از نیتی است و ز نیت عبادت خوفست و علامت خوف کوناهی اهل است
 و گفت علامت فقر خوف فقر است و گفت بلندترین پر میرکاری تو اضع است
 و گفت اخلاص نگاه داشتن عمل است از عیوب و گفت علامت شوق آنست که
 جوارح را از شهوات نگاهداری و علامت شوق خدای دوستی حیاست با راحت
 بهم یعنی چون حیات بود و رنجی نبود شوقش زیادت کرد و گفت طاعت خزانه خداست
 و کلید آن دعاست و گفت توحید نور است و شرک نار نور توحید جمله تاریک است و
 بسوزد و نار شرک جمله حیات شرک است که از خاکستر گرداند و گفت چون توحید عاجز نیست از
 محو هر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز نبود که محو کرد و اند هر چه بعد از آن
 رفته است از کنا و عصیان و گفت ورع ایستادن بود بر حد علم بی تاویل و گفت
 ورع دو گونه است ورعی بود بر ظاهر که بجنبد مگر خدای و ورعی در باطن و آن آن بود که در
 دولت نخر خدای در نماید و گفت زهد سه حرف است ز او با و و ال اما ترک زینت است
 و با ترک هواست و و ال ترک دنیا است و گفت از زهد سخاوت خیر و بملک و از حنت

رجاست

سخاوت خیر و منفی در روح و گفت زاهد آنتست که بر ترک دنیا حریص تر بود از حریصی طلب
 دنیا و گفت زاهد نظر صافی است و باطن آینه و عارف باطن صافی است و نظر
 آینه و گفت فوت سخت تر است از موت زیرا که موت انقطاع است از خلق
 و فوت انقطاع است از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیدیشد پیمان شود
 و هر که بیدیشد و پس از آن گوید سخن سلامت مابد و گفت علامت توبه بصبح سینه چر است
 کم خوردن از بهر روزه و کم گفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر خدای عز و جل و گفت ذکر
 حق جمله گناه را غرق کرده و اند ما خود رضای او چگونه بود و در صلاه غرق گزافا را تا خود حجت او چو بود
 حجت او در هشت انداز و عقول را تا خود و دوا و چگونه بود و دوا و فراموش کرد اند چه
 دون اوست تا خود لطف او چگونه بود برسد مذ که چه توان شناخت که حق تعالی از تا
 راضی هست یا نه گفت اگر تو راضی باشی از و نشان آنتست که او از تو راضی است گفتند
 آنگاه کسی بود که از او راضی نبود و دعوی معرفت او کند گفت آری هر که غافل ماند از
 انعام او و در خشم شود بسبب مقهوری چه از نعمت و چه از نصیبت راضی نبود و کسی گفت
 کی بود که مقام تو کل رسم و ردای زهد در بر افکنم و باز ایدان بشنیم گفت آنگاه که نفس را در سر
 ریاضت و بی تابندی که اگر حق تعالی ترا سر روز روزی ندهد ضعیف نکردی در نفس خود
 و اگر بدین درجه زرسیده باشی نشست تو بر ساطع ایدان چهل بود و از تقصیرت تو امین بنامم
 گفتند فردا که امین تر گفت آنکه امروز بیشتر رسد گفتند مرد و تو کل کی رسد گفت آنگاه که
 خدای را بویسی رضاد و گفت تو آنکری چه باشد گفت امین بودن بجای گفتند عارف
 که باشد گفت آن کس که نیست نیست باشد گفتند در ویشی چیست گفت آنکه خداوند
 خویش از جمله کائنات تو آنکری شوی نقلست که روزی در پیش او سخن تو آنکری
 و در ویشی میرفت گفت نه فردا تو آنکری وزنی خواه داشت نه در ویشی صبر و شکر
 وزنی خواه داشت باید که شکر آری و صبر کنی گفتند از خلق در زهد که ثابت قدم تر گفت

آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نکرد
 و بخا نقصان نگیرد یکی گفتش مرا و صیستی کن گفت سبحان الله چون نفس من از من قبول
 نمیکند و یگری از من قبول کی کند گفتند جماعتی را می بینم که ترا عیب میکنند گفت اگر خدای
 مرا بخواد آرزو بدی هیچ زبان ندارد در آنچه ایشان میگویند و اگر نخواهد آرزو بد پس من سر
 آنم که ایشان میگویند گفتند چرا تو همه از جاسخن میگوئی و همه از کرم و لطف او شرح میدی
 گفت لابد سخن چون منی با چون اوئی بخرا از کرم و لطف بنود و او را مناجات چنین
 بودی که گفتی خداوند اما مید من تو بستی است پیش از آنست که امید من تو بخت است
 از بهر آنکه من خوشتر را چنان منی با بم که اعتماد کنم بر طاعت با خلاص و من چگونه طاعت
 با خلاص تو انم کرد و من با فات معروف و لیکن خود را در گناه چنان می بینم که اعتماد و ایم
 بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو کنی و تو بچو د موصوفی و گفت الهی تو موسی کلیم و هرون
 عزیز را بر دیک فرعون طاغی باغی فرستادی و گفتی سخن ما او نرم و آهسته گویند الهی
 این لطف تست ما کی دعوی خدائی میکند خود لطف تو ما کسی چگونه بود که نزدکی تو از میان
 جان میکند الهی لطف تو ما کی که انوارت کبر الاعلیٰ کو بدانت لطف و کرم تو با کی که
 سبحان ربی الاعلیٰ کو بد که دانند که چگونه خواهد بود و گفت الهی در جمله ملک و مال من خرد
 کلیمی کینه نیست با این همه اگر کسی بخواد با آنکه بدان محتاجم دروغ ندارم ترا چندین هزار عالم است
 است و نذره محتاج نه و چندین هزار در مانده رحمت از ایشان دروغ داشتند چون
 بود و گفت الهی تو فرموده که من جاء بالحسنة فله خمیسها هر که نیکویی با آورد بهتر
 از آن بد و باز در هم هیچ نیکوتر از ایمان نیست که مادا داده چه بهتر از آن مادای جز لقای تو
 خداوند و گفت الهی چنانکه تو بکن نمائی کارهای تو بکن نماید هر کسی که کسی را دوست دارد
 همه راحت آنکس جوید تو چون کسی را دوست داری بلا سر او بارانی و گفت خداوند
 هر چه از دنیا خواهی داد بکار فران و هر چه در عقبی من خواهی داد از انبوسان ده که مرا

پسند است در دنیا یاد کرد تو و در عقبی دیدار تو و گفت الهی چگونه استسلاع نمایم
 گناه و عاز تو که نمی بینم ترا که اقتضای ناشی بسبب گناه از من بعبط دادن اگر چه گناه
 میکنم تو همچنان عطا میدهی پس من نیز اگر چه گناه میکنم از عطا باز نتوانم ایستاد و گفت
 الهی اگر من نتوانم که از گناه باز ایستم تو میتوانی که گناه هم بیایزی و گفت هر گناه که از
 من در وجود می آید دوری دارد و یکی بلطف تو و یکی بضعف من باید آن روی گناه هم
 عفو کن که بلطف تو دارد و باید بین روی با مرز که بضعف من دارد و گفت الهی باید
 کرداری که مراست از تو میترسم و بفضلی که تراست از تو امید میدارم پس از من
 باز دار فضلی که تراست به دیگر داری که مراست و گفت الهی بر من سنجشای زیرا که من
 از آن تو ام و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو گری می و چگونه ترسم از تو و تو غریزی و گفت
 الهی چگونه خوانم ترا و من بنده عاصی و چگونه بخوانم ترا و تو خدا و مذکریم و گفت زری
 خداوند پاک که بنده گناه کند و ترا شرم گرم بود و گفت الهی ترسم از تو زیرا که بنده ام
 و امید دارم بتوزیرا که خداوندی و گفت الهی تو دوست داری که من ترا دوست
 دارم با آنکه بی نیازی از من پس من چگونه ترا دوست دارم با اینهمه احتیاج که بتو
 دارم و گفت الهی من غریبم و ذکر تو غریب و من با ذکر تو الفت گرفته ام زیرا که غریب
 با غریب الفت گیرد و گفت شیرین ترین عطاها در دل من رجای تست و خوشترین
 سخنها بر زبان ثنای تست و دوستترین و قهرا بر من وقت لغای تست و گفت
 الهی مرا عمل بیشتر نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون کار با فضل تو افتاد و گفت
 الهی اگر فردا مرا گویند چه آوردی گویم خدا یا از زندان موسی پالیده و جامه شوخن و
 عالمی اندوه و خجالت بر هم بسته چه توان آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و پرس
 نقلست که بچینی ترا در شهر صد هزار درم و ام افتاد که بر غازیان و حاجیان فقرا
 و صوفیان و علما نفقه کرده بود و غرما تقاضا میکردند و دل او بدان مشغول بود در شب

آدینه پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواب دید که گفتی ما یحیی و لیسناک مشو که از تکلیفی تو من بخواب
 میباشم بر خیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم نقره را یک کس سصد هزار درم نهاده است
 از بهر تو تا از زمین اندیشه فارغ کند گفت یا رسول الله آن کجاست و آن شخص کسیت گفت
 تو شهر بشهر میری و سخن میگوئی که سخن تو شفای دلهاست که من چنانکه خواب تو آمدم خواب
 آن کس روم پس یحیی به نیشاپور آمد او را در پیش طاق منبر نهادند گفت ای مردمان نیشاپور
 من با شارت پیغمبر صلی الله علیه و سلم اینجا آمده ام که فرموده است که و ام تو در اینجا
 یک کس بگذارد و من صد هزار درم نقره و ام دارم و بدانید که سخن ما را بهر وقت جمالی بود
 است اکنون و ام حجاب آن آمد یکی از حاضران گفت من پنجاه هزار درم بدیم دیگری
 گفت من چهل هزار درم بدیم دیگری گفت من ده هزار درم بدیم یحیی گفت که التبتکم
 که سید عالم صلی الله علیه و سلم شارت بیک تن کرده است پس سخن در آن روز
 اول هفت جازه از مجلس او برداشتم پس در نیشاپور و ام او گذارده نشد غم بلخ کرد
 چون آنجا رسید مردمان بلخ او را باز داشتند تا آتی سخن گفت و توانگر را فضل نهادند
 هزار درم بدادند شیخی در آن حاجت بود مگر خوشش نیامد که او توانگر را بر روی
 فضل نهاد گفت خدای برکت کنایه بروی چون از بلخ بیرون آمد راه زمان را پیش
 بردند و مال بردند گفت از اثر و عای آن پیر بود پس غم ببری کرد و گویند بزور رفت
 پس در ببری قصه و ام و خواب دیدن پیغمبر صلی الله علیه و سلم باز گفت دختر امیر ببری در مجلس
 بود گفت ای امام دل از و ام فارغ دار که آن شب که سید کاینات خواب تو آمد همان
 شب خواب من آمد گفتم یا رسول الله من نزدیک او روم گفت نه که او خود نزدیک
 تو آید من از چندین گاه باز در انتظار تو بودم چون پدرم را بشوهر داد هر چه دیگر از آن
 و مس بودم از زرد و نقره ساخت آنچه از نقره است سصد هزار درم است جمله توانا
 کردم تا یک حاجت دارم و آن آنست که چهار روز دیگر مجلس دیگر بگویی یحیی چهار روز دیگر

کتاب

مجلس بیست و نهم روز اول ده جنازه بر گرفتند روز دهم بیست و پنج جنازه بر گرفتند روز
 سی و نهم چهل جنازه بر گرفتند روز چهارم بمقام جنازه بر گرفتند روز پنجم از هری بیرون آمد
 با صفت استرواز نقره چون به بلخ رسید پس او با او بود و آن مال می آورد و گفت نیاید
 که چون در شهر رود مال بفرماید و باقی بدرویشان و مالی نصیب ما نمرد و وقت سحر کجی
 بناجات مشغول بود و سر بر زمین نهاده بناجات میکرد و سنگی بر سر او زد و کجی
 گفت باید که مال بفرمایان دهید و جان بداد اهل طریقت او را بر گردن نهاده مذوب
 نمیشاورد آوردند و بکورشان معروف کردند

در ذکر شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه

آن تیز چشم بصیرت آن شاه با از صورت و سیرت آن صدیق معرفت آن مخلص
 بی صفت آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمه الله علیه بزرگ عهد بود و
 نخستم روز کار و از عیار آن طریقت بود و از معلوگان سیل حقیقت و تیز فراست
 بود و فراست او البته خطا نقیاد و از انبیا طوک بود و صاحب تصنیف و کتابی است
 است نام آن مرآة الحکماء بسیار مشایخ را دیده بود چون بو تراب و کجی و معاذ
 و غیر ایشان و او قباو پیشدی چون به نیشا پور آمد الو حوض حد و با عظمت خوشن
 او را بد بر مای خواست پیش او آمد و گفت وجدت فی القباء ما طلعت فی العناء
 یافتم در قبا آنچه می چشم در عیان نقلست که چهل سال کجنت و نمک در چشم می
 پراکنده تا چشمهای او چون دوسکه خون شده بود بعد از چهل سال که کجنت آن خداوند
 که خوابی از بهر او میکشد خواب دید و گفت بار خدا ای من ترا بیداری شب میطلبم در
 خواب یافتم فرمود که ای شاه ما را در خواب از آن بیدار بهما فقی اگر آن بیدار بمانکشد بود
 چنین خوابی ندیدی بعد از آن او را میدید که هر کجا که میرفتی بالشی میکردی و میخواستی

باشد

باشد که یکبار دیگر چنان خوابی بیسم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک دره ازین
 خواب خویش بیداری هر دو عالم ندیم **نقلست** که شاه پسر آید نخلی سینه
 بر سینه او نوشته بود که الله چون بخت جوانی رسید تماشا مشغول شد و ز ما بزدن
 بیا موخت و آوازی خوش داشت ز باب میزد و میگریست شی بیرون آمد و ز ما
 زمان و سر و کویان بجله فرو شد عروسی از کنار شوهر رخاست و نظاره او آمد
 شوهر بیدار شد زن را ندید رخاست و آن حال مشاهده کرد آواز داد که هنوز وقت
 تو نیامد آن سخن در دل او کار کرد گفت آمد و جامه بدرید و ز ما شکست و
 غسلی کرد و در خانه نشست و آن الله که رسیده داشت مسمی گشت و در سینه نشست
 چهل روز پیچ نخورد پس بیرون رفت و پانی از ایزد حلت راست کرد و پدر گفت هر چه
 مار باجیل سال دادند این پسر باجیل روز دادند **نقلست** که شاه چندی
 داشت و پادشاه کرمان خواستگاری کرد و شاه گفت مرا سته روز زمان ده و در آن سته
 روز که در مسجد هامی گشت روز سیم در ویشی را دید که در مسجدی نماز نیکو میکرد و شاه صبر
 کرد تا او از نماز فارغ شد گفت ای درویش اهل داری گفت نه گفت اهل قرآن خواهی
 در ویش گفت مرزن که دهد که سته درم پیش ندم شاه گفت من دهم دختر خویش تو
 این سته درم که داری بگردم بنان ده و یک بشیرنی و یکد رم بوی خوش و عقد کاخ
 بند پس چنان کرد و همان شب شاه دختر بوی تسلیم کرد و دختر چون بخانه در ویش در آمد
 نانی خشک دید بر سر کوزه آب نهاده پرسید که این نان چیست گفت از دوشش مانده
 مانده است برای امشب نهاده بودم دختر خواست که بیرون رود و بخانه پدر
 آید در ویش گفت من دهم که دختر شاه تن در بی توانی مانده دختر گفت ای عزیز
 من نه از بی توانی تو میروم از ضعف ایمان و یقین تو میروم که از دوشش مانده
 از بهره فرار او لیکن عجب از پدر خود دارم که مرا عیبت سال در خانه داشت و گفت ترا

پر بزرگاری و هم آنکه بجسی داد که بروزی خود بر خدای اعتماد ندارد و در پیش گفت این
 کتا به پیش غدر کفارت پذیرد و دختر شاه گفت درین خانه ما من باشم با آن نان خشک
 نقل است که ابو حفص بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نفس خود و عمل خود
 و تقصیر خود پس نا امید شدم و تسلیم شاه جواب نوشت که نامه ترا آغیه دول خویش
 گردانیدم اگر خالص بودم انا امید می از نفس خویش امیدم بخدای تعالی صافی شود و
 صافی شود امید من بخدای صافی شود خوف من از خدا آنکه نومد شوم از نفس
 خویش آنکه خدا را یاد تو انعم کرد و اگر خدا را یاد کنم خدای تعالی مرا یاد کند نجات یابم
 از مخلوقات و پیوسته شوم کجمله محبوبات نقل است که میان شاه و کجی
 معاذ دوستی بودی در یک شهر جمع آمدند و شاه به مجلس کجی رفتی گفتند چرا نیای
 گفت صواب دانست تا الحاح کردند اتفاقا یک روز رفت و در گوشه نشست
 که ندانست سخن بر کجی بسته شد گفت کسی حاضر است که سخن گفتن از من اولیست
 شاه گفت من نکفتم که بر انا آمدن مصلحت است و گفت که اهل فضل افضل باشد
 بر همه تا آنکه که فضل خویش را ندانند چون بدیدند دیگر فضل شان نباشد و اهل
 ولایت را ولایت بر همه تا آنکه که ولایت خود را ندانند چون دیدند ولایت شان
 نبود و گفت فقر تر خداست نزدیک بنده چون فقر نهان دارد این بود و چون ظاهر
 کرد اند اسم فقر از او بر خیزد و گفت علامت صدق ستم چیز است اول آنکه قدر دنیا ز دل
 تو برود و چنانکه پیش تو زوسیم چون خاک بود تا هرگاه که زوسیم بدست تو آید دست
 از آن چنان افشانی که از خاک دویم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد چنانکه پیش تو بد
 و زوسیم کی بود که نه از مدح ایشان زیادت شوی و نه از ذم ایشان ناقص گروی و
 ستم آنکه باز گرفتن شهوات از دل تو بیفتد تا چنان شوی از شادتی که سنی و ترک شهوات
 که اهل دنیا شاد شوند و در سیر خوردن و راندن شهوات پس هرگاه که چنین باشی ملازمست

طریقت مردان کن و اگر چنین نباشی ترا با این سخن چکار و گفت ز سکاری اندوه مهست
 و گفت خوف واجب آنست که دانی که تقصیر کرده در حقوق خدای عزوجل و گفت علامت
 رجاسن ظاهرست و گفت علامت صبر سه چیز است ترک شکایت است صدق رضای قبول قضای بخشش و گفت علامت
 تقوی در عست و علامت دروغ از شبهات باز ایستادنت و گفت عشاق بعشق مرد
 در آمدند از آن بود که چون بومالی رسیدند از خیالی بخداوندی دعوی کردند و گفت هر که
 چشم نکا دارد از حرام و تن از شهوات و باطن آبادان دارد و براقبت دایم و ظاهر آراسته
 دارد و بتاعت سنت و خو کند بحلال خوردن فراست او خطا نماند نقلست
 که روزی باران را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باش
 و جز این هر چه خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که تو بگردی و هوای نفس بگذار که بر او سید
 و از ور پسند که شب چونی گفت مرغی را که بزبان زن زده باشی و با تش میگردانی
 حاجت نبود که از ور پس که چونی نقلست که خواجه علی شیرجانی در پیش تربت شاه
 نان میداد یک روز نان و خوردنی در پیش نهاده بود و میگفت خدایا بهمانی فرست
 تا بهم طعام خوریم ناگاه سکی از در مسجد درآمد خواجه علی شیرجانی بانگ بر سک زد
 چون سک برفت باقی از کوزه شاه آواز داد که بهمان خواهی چون فرستم بانگ
 بروی زنی و باز کردانی در حال برخواست و بیرون دوید و کرد و محلتهای گشت و آن
 سک را ندید پس بصحرای طلب کرد و او را دید در گوشه خسته ماحضری که داشت پیش او
 نهاد سک هیچ التفات نکرد خواجه علی نخل شد و در مقام استغفار با ایستاد و دستار از
 سر بر گرفت و گفت تو به کردم سک گفت احسنت ای خواجه علی شاد باش تو بهمان
 خواهی ترا چشم باید خواست اگر نه سبب شاه بودی دیدی آنچه دیدی و سلام

در ذکر یوسف ابن الحسین رحمه الله علیه

آن معتکف حضرت دایم آن محبت و ولایت و لا ینخافون لومة لایم آن آفتاب
 نهانی آن در ظلمت آب زنده گانی آن شاهباز کوهین قطب وقت یوسف بن حسین
 رحمة الله علیها از اجله شایخ کبار بود و از معتقدان اولیاء عالم با انواع علوم ظاهر و باطن
 و زبانی داشت در بیان معارف و اسرار و پیراهن ری و کوهستان بود و بسیار شایخ را
 دیده بود و با او تراجم صحبت داشته و از رفیقان ابو سعید خزاز بود و مرید ذوالنون مصری
 بود و عمری درازی یافته بود و پیوسته در کار جدی ملغ داشت و در طاعت قدمی محکم
 داشت و همیشگی بلند و ریاضات و کراماتی شگرف داشت و ابتدای حال او آن بود
 که در عرب با جماعتی بعبیده رسیدند القصه چون دختر امیر عرب او را بدیدند او
 شد که عظیم صاحب جمال بود آن دختر فرصت جست و ناگاه خود را پیش او افکند
 او بگریزد و دختر را بگذاشت و بعبیده دورتر رفت و آن شب بخت سر بر زانو نهاد
 در خواب شد موعظی دید که در عمده مثل آن ندیده بود و جماعتی سبز پوشان دید و یکی بر
 تخت نشسته بود پادشاه وارد یوسف بن حسین را آرزو کرد که بدانند که ایشان کیانند
 خود را نزدیک ایشان افکند ایشان او را راه دادند و تعظیم کردند گفت شما کیانید گفتند
 فرسکانیم و اینکه بر تخت نشسته است یوسف پیغمبر است علیه السلام که زیارت
 یوسف بن حسین آمده است یوسف گفت مرا گریه آید گفتم من که باشم که پیغمبر خدایم
 زیارت من آمده است درین بودم که یوسف علیه السلام از تخت فرود آمد و مرا
 در کنار گرفت و با خود بر تخت نشاند بر پهلوی خویش گفتم یا بنی الله من که باشم که بمن
 این لطف کنی گفت در آن ساعت که دخت پادشاه عرب با غایت جمال خود
 پیش تو انداخت و تو خود را بجزی تعالی سپردی و پناه بدو جسی خدای ترا بر من و جمله ملائکه
 عرضه کرد و جلوه فرمود و گفت بگرای یوسف تو آن یوسفی که قصد کردی بزینجا تا دفع
 کنی او را و او آن یوسف است که قصد کرد بدختر شاه عرب و بگریخت مرا با این

فرشتگان زیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از گریه کان حق پس گفت در هر چه می
 شخصی نشانه باشد درین عهد نشانه ذوالنون مصری است و نام اعظم او دانش
 او رو پس چون یوسف بن الحسین بیدار شد جمله نهادش در دوشوق گرفت روی
 بمصر نهاد و در آرزوی اسم اعظم خدای می بود چون مسجد ذوالنون رسید سلام کرد و
 نشست ذوالنون جواب سلام داد یوسف یکسال در گوشه مسجد نشست که زهره
 داشت که از ذوالنون چیزی پرسید چون یکسال بگذشت ذوالنون گفت جوان از
 کجاست گفت از ری و یکسال دیگر بیچ نکفت و یوسف هم در آن گوشه میبود چون
 سال دیگر بگذشت ذوالنون گفت جوان کج کار آمده است گفت زیارت شما
 یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن گفت بیچ حاجتی هست گفت بدان آمده ام تا نام
 بزرگ خدای را بمن آموزی من زود یکسال دیگر بیچ نکفت بعد از آن ذوالنون گاه
 چوبین سر پوشیده بدو داد و گفت برو و از زودینسل بگذر و بعلان جایگاه شخصی است
 اینکاسه را بدوده و هر چه با تو بود یاد گیر یوسف کاسه بگرفت و روان شد چون پاره
 راه برفت و سوسه درو پیدا شد که آما در این کاسه چه باشد که می جنبد چون سر کاسه
 بخشاد موشی در آنجا بود درون جست و برفت یوسف میختر شد که این چه شایه بود گفت
 اکنون کجا بنزد یک شخص روم یا باز کردم پیش ذوالنون روم عاقبت بر آن مستقیم
 که پیش آن شیخ روم پیش او رفت با کاسه بی چون آن شخص او را بدیستی کرد و گفت که نام
 بزرگ خدای از ذوالنون پرسیده و درخواست کرده گفت آری گفت ذوالنون بی بصری تو
 دیده بوده است موشی بود داده است سبحان الله تو موشی را نگاه نمی توانی دهشت نام
 اعظم را چگونه نگاه توانی داشت پس یوسف خجل گشته مسجد ذوالنون باز آمد ذوالنون
 گفت دوش معیت با از حق تعالی اجازت خواستم تا هم اعظم ترا آموزم حق دستوری نداده یعنی
 هنوز وقت نیست پس فرمود که او را بموشی ساز مای چون بیازمودم چنان بود اکنون

بولایت خویش باز گرد تا وقت آید یوسف گفت مرا وصیت کنی گفت تراست و وصیت کنم
 یکی بزرگ و یکی میانه و یکی خرد تر و وصیت بزرگ تر آنست که آنچه خوانده و نوشته جمله را
 بشوئی و فراموش کنی تا حجاب بر خیزد یوسف گفت این تو امم کردی گفت میان
 آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نکوشی که پیر من حسین گفته است و شیخ
 من چنان فرموده است که اینهمه خوشین ستامی است گفت اینهم تو امم گفت
 و وصیت خرد تر آنست که خلق را وصیت کنی و بخدای تعالی خانی گفت این تو امم
 انشاء الله تعالی گفت اما شری نصیحت خلق کنی که خود را در میان نهی گفت چنان
 کنم پس بری باز آمد و او بزرگ زاده زری بود اهل زبی او را استقبال کرد و چون
 مجلس آغاز کرد سخن حقایق بیان کرد اهل ظاهر و خصمی او رخاستند که در آنوقت
 همین علم صورت پیش نبود و او نیز در ملامت رفتی تا چنان شد که کسی مجلس او نمی
 آمد روزی آمد که مجلس گوید چون میان مسجد رسید کسی ندید خواست که باز کرد و پیر
 زنی آواز داد که نه ما ذوالنون عهد کرد و بودی که خلق را نصیحت از بهر خدای کنی و خود را
 در میان نهی کنی اکنون چرا باز میگردی چون این بشنید متحیر شد و سخن گفتن آغاز کرد و اگر
 کسی بود در مجلس و اگر نبود و پنجاه سال برین حال بگذرانید و ابراهیم خواص از برکت
 صحبت او آنجا رسید که بی زاد و راه حله با دیدن قطع میکرد تا ابراهیم گفت شبی از شهبای
 ندانی شنیدم که برو و یوسف حسین را بکوی که تو از زانده گانی ابراهیم گفت که مرا این سخن
 چنان سخت آمد که اگر کوهی بر سر من زود می آسان تر از آن بودی که این سخن با او می
 بایست گفت شبی دیگر همین آواز شنیدم که با او بکوی که از زانده گانی رخاستم و غسلی کردم
 و استغفار آوردم و متفکر شستم تا شب بیوم با بول تر از آن گفتم که با او بکوی که از زانده گانی
 و اگر ندانی خوری که بر نخیزی بر خاستم و باندو همی تمام در مسجد شدم او را در محراب نشسته
 دیدم چون پیش بر من افتاد گفت هیچ میتی یا داری گفتم دارم پس میتی تازی بگفتم او را

خوش آمد و دیر بر پای بود و آب از چشمش روان شد چنانکه با خون آمیخته بود پس رو
 بمن آورد و گفت از ما جدا تا اکنون پیش من قرآن نخواندند که قطره آب از چشم
 نمی آمد و مرا حالتی نبود بیک بیت که بشنودم حسین حالتی پیدا آمد که طوفان از چشم
 من ریختن گرفت مردمان راست میگویند که او زندقیت و از حضرت خطاب
 راست می آید که او از زانده کانتست کسیکه از مینی حسین شود و از قرآن بر جای فسرده
 بماند زانده بود ابراهیم گفت که من سخته بماندم در کار او و اعتقاد من سستی گرفت
 رسیدم بر خاشم و بیادید در آمدم اتفاقاً با خضر افتادم فرمود که یوسف حسین زخم
 خورده هست ولی جای او عیثین است که در راه حق قدم چندان باید زد که اگر
 دست رو بر پیشانی تو نهند هنوز جای تو اعلی عیثین بود که هر که درین راه از پادشاه
 بگذرد وزارت نیفتد نقلست که عبدالواحد زید مردی شطار بود و مادر او
 و پیوسته از پی او میدیدندی که بغایت ناخلف بود مادر و پدر هرگز فرزند ناخلف
 دوست ندارند این سپرد روزی در مجلس یوسف بن حسین بگذشت او این کلمه
 میگفت که د عاظم بلطفه کانه محتاج الیهم حق تعالی بنده عاصی را میخواند
 بلطف خویش چنانکه کسی را بجسی حاجت بود عبد الواحد قبا بیرون کرد و کلاه
 گذاخت و نعره زد و دوسر کورستان نهاد و سه شایر و از دست رفت یوسف
 حسین او را بخواب دید و خطابی شنید که ادرك الثاب الثاب ان جوان
 تائب را در باب یوسف میگردید و بر او می آمد تا به در رسید سر او در کنار گرفت
 و می چشم باز کرد و گفت او را که سه شایر و از دست تا ترا فرستاده اند اکنون می
 اسی نقلست که در پیشاپور بازگانی کنیزکی ترک خریده بود هزار دینار و
 غریبی داشت و شدی و بیکر میگریخت و بازگانی از پی او می بایست رفت و در شهر
 پیشاپور بر میچاکس اعتماد داشت که آن کنیزکی را بوی سپارد و بر عثمان حشری آمد کسی